

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد ہفتم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



مطبعہ اسلامیہ

۱۷/۴



تشارت اساطیر

تاریخ طبیری (جلد نهم)

تألیف محمد بن جریر طبیری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

- ۳۷۵۹ سخن از حوادث سال هشتاد و پنجم
- ۳۷۵۹ سخن از سبب هلاکت ابن اشعث و کیفیت آن
- ۳۷۶۴ سخن از اینکه چرا حجاج یزید را از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟
- ۳۷۷۰ سخن از خیر فتح بادغیس
- ۳۷۷۱ سخن از سبب قتل موسی و اینکه چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟
- ۳۷۹۲ سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبدالعزیز و آنچه در میانشان گذشت
- ۳۷۹۸ سخن از حوادث سال هشتاد و هشتم
- ۳۷۹۹ سخن از مقدار سن عبدالملک به هنگام وفات
- ۳۷۹۹ سخن از نسب و کنیه عبدالملک
- ۳۸۰۰ سخن از فرزندان و همسران عبدالملک
- ۳۸۰۲ خلافت و لید پسر عبدالملک
- ۳۸۰۴ سخن از کار قتیبه در خراسان به سال هشتاد و هشتم
- ۳۸۰۷ سخن از حوادث سال هشتاد و نهم
- ۳۸۰۸ سخن از کار قتیبه با نیزک طرخان و صلح بادغیس
- ۳۸۱۰ سخن از قتیبه و غزای یبکتند
- ۳۸۱۵ سخن از حوادث سال هشتاد و دهم
- ۳۸۱۷ سخن از غزای نومشکت و رامپشته
- ۳۸۱۹ سخن از حوادث سال هشتاد و یازدهم
- ۳۸۲۱ سخن از حوادثی که در سال نودم بود
- ۳۸۲۲ سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند
- ۳۸۲۵ سخن از تجدید صلح میان قتیبه و شاه سغد
- ۳۸۲۶ سخن از سبب خیانت نیزک و سبب ظفر بر او
- ۳۸۲۸ سخن از سبب کشتار مردم طالقان
- ۳۸۲۹ سخن از سبب فرار یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج و رفتنشان به نزد سلیمان

- ۳۸۳۵ سخن از حوادث سال نودویکم
- ۳۸۴۴ سخن از غزای شومان و کوش و نسف و صلح با طرخان
- ۳۸۵۰ سخن از حوادث سال نودودوم
- ۳۸۵۱ سخن از حوادث سال نودوسوم
- ۳۸۵۲ سخن از کشته شدن شاه خام‌گرد و صلح خوارزم و سبب و کیفیت آن
- ۳۸۵۵ سخن از غزا و فتح سمرقند
- ۳۸۶۶ سخن از عزل طارق بن زیاد
- ۳۸۶۷ سخن از اینکه چرا ولید عمر بن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟
- ۳۸۶۸ سخن از حوادث سال نودوچهارم
- ۳۸۶۹ سخن از غزای قتیبه در چاچ و فرغانه
- ۳۸۷۰ سخن از خیرولانداری عثمان بن حبان مری
- ۳۸۷۳ سخن از خیر کشته شدن سعید بن جبیر
- ۳۸۷۸ سخن از حوادثی که به سال نودوپنجم بود
- ۳۸۷۹ سخن از خیر غزای چاچ
- ۳۸۸۰ سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود
- ۳۸۸۲ سخن از بعضی روشهای ولید
- ۳۸۸۷ سخن از فتح کاشغر و غزای چین
- ۳۸۹۲ خلافت سلیمان بن عبدالملک
- ۳۸۹۳ سخن از سبب کشته شدن قتیبه
- ۳۹۱۳ سخن از حوادث سال نودوهفتم
- ۳۹۱۴ سخن از اینکه چرا سلیمان، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟
- ۳۹۲۳ سخن از حوادثی که در سال نودوهشتم بود
- ۳۹۳۳ سخن از حوادث سال نودونهم
- ۳۹۴۳ سخن از بعضی رفتارهای سلیمان بن عبدالملک
- ۳۹۴۷ خلافت عمر بن عبدالعزیز
- ۳۹۴۷ سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟
- ۳۹۵۳ سخن از حوادثی که در سال صدم بود
- ۳۹۵۳ سخن از کار قیام خارجیان در عراق
- سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمر بن عبدالعزیز بردند و چگونه به نزد عمر رسید که وی

- ۳۹۵۶ را به بند کرد؟
- ۳۹۵۸ سخن از اینکه چرا عمر بن عبدالعزیز، جراح بن عبدالله را از خراسان برداشت؟
- ۳۹۶۳ آغاز دھوت عباسیان
- ۳۹۶۵ سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود
- ۳۹۶۵ سخن از اینکه یزید بن مهلب چرا و چگونه از زندان عمر بن عبدالعزیز گریخت؟
- ۳۹۶۸ سخن از بعضی روشهای عمر بن عبدالعزیز
- ۳۹۷۲ اضافه درباره روشهای عمر بن عبدالعزیز که در کتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید ابن عبدالملك
- ۳۹۷۶ خلافت یزید بن عبدالملك بن مروان
- ۳۹۷۸ سخن از کشته شدن شاذب خارجی
- ۳۹۸۲ سخن از اینکه چرا یزید بن مهلب، یزید بن عبدالملك را خلع کرد؟ و حوادثی که در این سال میان وی و یزید رخ داد
- ۳۹۹۵ سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود
- ۳۹۹۵ سخن از کشته شدن یزید بن مهلب
- ۴۰۱۴ سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال
- ۴۰۱۶ سخن از اینکه چرا سعید، شعبه را معزول کرد و سبب نبرد قصر باهلی چه بود؟
- ۴۰۲۱ سخن از کار مسلمانان و سعید در غزای سفد
- ۴۰۲۵ سخن از سبب عزل مسلمة از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟
- ۴۰۲۷ سخن از سبب کشته شدن یزید بن مسلم ولایتدار افریقه
- ۴۰۲۸ سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد
- ۴۰۳۰ سخن از اینکه چرا عمر بن هییره، حرشی را عامل خراسان کرد؟
- ۴۰۳۱ سخن از کار مردم سفد با فرمانروای فرغانه
- ۴۰۳۳ سخن از حوادثی که به سال صدوچهارم بود
- ۴۰۳۳ سخن از کار حرشی و کار دهقانان در این نبرد
- ۴۰۴۱ سخن از اینکه چرا یزید بن عبدالملك، عبدالرحمان بن ضحاک نهری را از مدینه برداشت؟
- ۴۰۴۴ سخن از اینکه چرا عمر بن هییره، سعید حرشی را از خراسان برداشت؟
- ۴۰۴۸ سخن از اینکه چرا عمر بن هییره، مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟
- ۴۰۵۳ سخن از حوادثی که به سال صدوپنجم بود

- ۲۰۵۳ سخن از غزای ترکان و صلح با شاه و مردم افشینه
- ۲۰۵۵ سخن از بعضی روشها و کارهای یزید بن عبدالملک
- ۲۰۵۷ خلافت هشام بن عبدالملک
- ۲۰۶۲ سخن از حوادثی که به سال صدوششم بود
- ۲۰۶۳ سخن از سبب نبردی که در بروفان بلخ میان مضریان و یمنیان و ریه رخ داد
- ۲۰۶۸ سخن از خبر غزای مسلم بن سعید که در اثنای آن معزول شد
- ۲۰۷۷ سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود
- ۲۰۷۸ سخن از غزای اسد در کوهستان غور
- ۲۰۷۹ سخن از خبر حوادثی که به صدوهشتم بود
- ۲۰۸۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صدونهم بود
- ۲۰۸۲ سخن از خبر کشته شدن عمر بن یزید به دست مالک بن منذر
- ۲۰۸۳ سخن از اینکه چرا هشام، خالد و برادرش را از خراسان برداشت؟
- ۲۰۸۷ سخن از دعوت نگران بنی عباس
- ۲۰۹۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صدودهم بود
- ۲۰۹۳ سخن از کار اشروس و مردم سمرقند درباره مسلمانان
- ۴۱۰۹ سخن از حوادثی که به سال صدویازدهم بود
- ۴۱۱۰ سخن از اینکه چرا هشام، اشروس را از خراسان برداشت؟
- ۴۱۱۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صدودوازدهم بود
- ۴۱۱۴ سخن از نبرد جنید با ترکان و سبب و چگونگی آن
- ۴۱۲۰ سخن از کشته شدن سوره بن حرمیمی
- ۴۱۳۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم بود
- ۴۱۳۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود
- ۴۱۳۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود
- ۴۱۳۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود
- ۴۱۳۹ سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم بن عبدالله بر خراسان
- ۴۱۴۱ سخن از خبر جنگ میان حارث بن سریج و عاصم بن عبدالله
- ۴۱۴۷ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفدهم بود
- ۴۱۴۷ سخن از اینکه چرا هشام، عاصم را عزل کرد و خراسان را به خالد داد؟
- ۴۱۶۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهجدهم بود

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخوهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی‌ذریں از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بشام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مسکور سالها، نعمت این خدمت به مس داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای. اینک شما و جلدنهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن از حوادث
سال هشتاد و پنجم

هلاکت عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در این سال بود.

سخن از سبب هلاکت
ابن اشعث و کیفیت آن

ابو مخنف گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی ربیله رفت یکی از طایفه اود بنام علقمه پسر عمرو با وی بود و به او گفت: «نمی‌خواهم با تو نیایم.» ابن اشعث بدو گفت: «چرا؟»

گفت: «بر تو و همراهانت بیمناکم. به خدا گویی می‌بینم که نامه حجاج به تو غیب و تهدید پیش ربیله آمده و او ترا تسلیم می‌کند یا شما را می‌کشد، اینک پانصد کس هستند که با ما بیعت می‌کنند که به شهری در شویم و در آنجا حصاری شویم و نبرد کنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.» ابن اشعث گفت: «اگر با من بیایی با تو همدلی کنم و حرمت بدارم» اما علقمه نپذیرفت.

گوید: پس، ابن اشعث پیش ربیله رفت و آن پانصد کس برفتند و مودود نضری را سالار خویش کردند و بیوندند تا عماره بن تمیم لخمی به مقابله آنها آمد و محاصره‌شان کرد که با وی نبرد کردند و مقاومت آوردند تا امانشان داد که برون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج درباره ابن اشعث مکرر به رتبیل می‌رسید که او را پیش من فرست و گرنه قسم به خدایی که جز او خدایی نیست سرزمین ترا بایک هزار هزار جنگاور در هم می‌کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم به نام عبید پسر ابی سبیع به نزد رتبیل بود و بدو گفت: «برای تراز حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدو تسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هر چه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه نوشت و بدو خبر داد که رتبیل نافرمانی من نمی‌کند و او را وانخواهم گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل نیز برای آن مالی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد و حجاج چیزی را که به موجب صلح از او می‌گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می‌گفته بود: «رتبیل، دشمن خدا را سوی من فرستاد و او خویشان را از بام بینداخت و بمرد».

سلیمان بن ابی راشد گوید: از ملبکه دختر یزید شنیدم که می‌گفت: «به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران من بود، سل او را کشت و چون بمرد خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد و سرش را برید و پیش حجاج فرستاد و هیچ‌کس از خاندان اشعث را گرفت و به نزد خویش بداشت، یاران ابن اشعث را که با وی بودند را کرد به حجاج نوشت که هیچ‌کس از خاندان ابن اشعث را گرفته. حجاج بدو نوشت که گردنشان را بزن و سرهایشان را پیش من فرست که نمی‌خواست آنها را زنده پیش وی برند و عفوشان را از عبدالملک بخواهند و کسی از آنها را واگذارند. درباره کار ابن ابی سبیع و ابن اشعث جز آنچه آوردم روایتی هست که از

ابوعبیده، معمر بن مثنی، آورده اند که می گفته بود: «عمار بن تمیم از کرمان حرکت کرد و به سیستان رفت که یکی از مردم بنی عنبر به نام مودود بر آنجا تسلط داشت و او را محاصره کرد سپس امانش داد و بر سیستان تسلط یافت و کس پیش رتبیل فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمار بن تمیم را با سی هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم که هرگز از اطاعت برون نشده اند و خلیفه ای را خلع نکرده اند و پیرو پیشوای ضلالتی نبوده اند، هر يك از آنها در ماه یکصد درم می گیرند و جنگ را خوش دارند و به طلب ابن اشعث آمده اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن اشعث خودداری کرد.

گوید: عبید بن ابی سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که او را پیش رتبیل می فرستاد، از خاصان رتبیل نیز شده بود و با وی خودمانی بود. گوید: قاسم بن محمد بن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم او را بکش.» ابن اشعث قصد کشتن وی کرد، ابن ابی سبیع خبر یافت و از او ترسید و به نزد رتبیل درباره وی سعایت کرد و وی را از حجاج بترسانید و گفت با ابن اشعث خیانت کند و رتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن ابی سبیع نهانی پیش عمار بن تمیم رفت و در مورد ابن اشعث دستمزد طلبید که عماره يك هزار هزار دستمزد برای وی نهاد و ابن ابی سبیع پیش وی بماند. گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت که بدو نوشت: «به عبید و رتبیل هر چه خواسته اند بده و تعهد کن.» رتبیل شرط کرد که مدت ده سال به غزای دیار وی نروند و از پس ده سال هر سال نهصد هزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل کس فرستاد و ابن اشعث را با سی کس از خاندان وی بیاورد برای آنها غلها و بندها آماده شده بود. غلی به گردن او نهاد، به گردن قاسم برادرش نیز غلی نهاد و همه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد و به جمع کسانی که همراه

ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیک عماره رسید خویشتن را از بالای قصری
پیداخت و بمرد که سرش را بریدند و آنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان
را بزد و سر ابن اشعث و کسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد و یکی از شاعران
در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیکر از سر چه مقدار فاصله دارد!

که سر به مصر است و پیکر به رنج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملک فرستاد که آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد
که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعد بن عیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملک بردند وی را
همراه یکی از خواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی از مردم
قریش بود. وقتی سر را پیش روی او نهادند گفت: «ای ملاقاتی خاموش! خوش آمدی!
به صف ملوک بودی و به طلب چیزی بر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر
نخواست.»

گوید: خواجه رفت که سر را بگیرد و سر را از دست او کشید که گفت: «نه، تا
کار خویش را انجام دهم» آنگاه خطمی خواست و سر را شست و بپوشانید. آنگاه
گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه سر را بگیرد و قضیه را با عبدالملک
بگفت و چون شوهر آن زن پیش عبدالملک رفت بدو گفت: «خوب بود توانسته بودی
کره‌ای از او بگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیار رقیب می‌گریخت در یکی از یاران
خویش نگریست و او شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش و سرگردان است

کسی که از گرمای جنگ بیم کند

«چنین باشد»

«مرگ مایهٔ راحت اوست»

«و مرگ بر بندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بدو نگریت و گمت: «ای ریش، چرا در یکی از جنگها مقاومت نیاوردی که پیش روی توجان بدهیم که از این حال که بدان افتاده‌ای بهتر بود.»

ابومخنف گوید: یکی از آن روزها حجاج به راه می‌رفت، حمید ارقط (کذا) با وی بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالار آن بود

«خندق می‌ساخت و ویران می‌کرد

«وسپاه را تسلیم می‌کرد

«تا بدست وی پراکنده می‌شد

«فاصله میان جای صف و هزیمتگاه وی

«چه بسیار بود

«مرد جنگ کسی است که از آن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن از گفتهٔ بدکار، اعیسی همدان درستتر می‌نماید که گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف

«بلغزید و بیفتاد و هلاک شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که کی بلغزید و هلاک شد و دروغ گفت

وزبون شد و بترسید و نومید شد و شک آورد و به تردید افتاد.»

گوید: حجاج صدای خود را چنان بلند کرد که هیچکس نماند که از خشم وی بیمناک

نشود و اربقط خاموش ماند. حجاج گفت: «آنچه را می‌خواندی ادامه بده، اربقط تر اچه شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای امیر! حکومت خدای نیرومند است وقتی ترا خشمگین

دیدم، سراپایم بلرزید و بندهایم از هم فاصله گرفت و دیده‌ام تاریک شد و زمین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: «آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که يك چشم بود، حجاج به اریقظ گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: «گفتمش:

«ای يك چشم، به فدای يك چشمی شوم

«پنداشته بودی خندق حفر شده

«تقدیر را از تو باز می دارد

«و از حوادث بد جلوگیری می کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد و چهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزید بن مهلب را از خراسان برداشت و مفضل ابن مهلب برادرش را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را

از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملک بن مروان رفت، هنگام بازگشت به دبری رسید و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند و گفت: «ای پیر احوال خودتان و ما را در کتابهای خویش می یابید؟»

گفت: «آری، گذشته و حال و آینده شما را می یابیم»

گفت: «به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی نام، یا به نام هست و بی وصف.»

گفت: «وصف امیر مؤمنان را چگونه می یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می یابیم که شاهی است

فیروزمند و هر که در راه وی بایستد از پای در آید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام یکی هست که او را ولید گویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبر است که به وسیله وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می شناسی؟»

گفت: «خبیر ترا به من داده اند»

گفت: «می دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی دانم»

گفت: «وصف وی را می دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد و جز این نمی دانم»

گوید: یزید بن مهلب در دل وی افتاد، آنگاه حرکت کرد و هفت منزل برفت و از گفتار پیر بيمناک بود و چون به مقصد رسید به عبدالملک نامه نوشت که او را از کار عراق معاف دارد. عبدالملک بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می دانم چه منظور داری، می خواهی رأی مرا درباره خویش بدانی، به خدا من جایگاه نافع بن علقمه را می دانم، از این سخن در گذر تا خدا هر چه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر برنده را به چنین رهسپاری وامی داشتند

«که از واسط تا ایلیا رود،

«وامانده می شد

«وقنی سایه به آفتاب روز نزدیک شد و برفت

«با شتران تندرو از فلسطین روان شد

«وروز دیگر آنرا در میسان بخوابانید

«که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود و عبید بن موهب را پیش خواند که بیامد.

حجاج اندیشناک بود. سر برداشت و گفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می گویند:

یکی به نام یزید، ولایتدار قلمرو من می شود، یزید بن ابی کبشه و یزید بن حصین و

یزید بن دینار را به یاد آوردم که در خور این کار نیستند، اگر باشد به جز یزید بن

مهلَب کسی نیست.»

عبید گفت: «آنها را معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی، جماعت دارند و دلبری

و سلطه و بخت و در خور این است.» حجاج مصمم شد که یزید را معزول کند و

دستاویزی نیافت تا خیار بن سبره که از یکه سواران مهلب بوده بود و از یاران یزید

بود بیامد. حجاج بدو گفت: «مرا از کار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است و نیک رفتار»

گفت: «دروغ گفتی با من راست بگویی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، برزین نشسته اما لگام ندارد.»

گفت: «راست گفتی» و بعد از آن خیار را عامل عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملک نامه نوشت و یزید و خاندان مهلب را

نکوهش کرد که زبیری بوده اند.

عبدالملك بدو نوشت: «اطاعت خاندان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهلب نمی‌دانم بلکه با آنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان با خاندان زبیر سبب می‌شود که به من نیز وفادار باشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملك نامه نوشت و وی را از خیانت آنها بیم‌داد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملك بدو نوشت: «در بارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان باشد.»

گوید: حجاج، مجاعة بن سعر سعدی را نام برد و عبدالملك بدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب داری سبب شده که از مجاعة بن سعر سخن آری. یکی را بجوی که سرسخت باشد و دستور ترا به کار بندد»، حجاج قتیبة ابن مسلم را نام برد، و عبدالملك نوشت که: «وی را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت که حجاج او را معزول کرده و به کسان خانوادهٔ خویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایتدار خراسان می‌کند؟»
گفتند: «یکی از مردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم او را معزول می‌کند و یکی از مردم قیس را ولایتدار می‌کند، قتیبه در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملك به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به او بنویسد، نوشت که مفضل را جانشین کن و بیا. یزید با حصین بن منذر مشورت کرد که بدو گفت: «بمان و تعلق کن، که امیر مؤمنان با تو نظر خوب دارد و این، کار حجاج است، اگر بمانی و شتاب نیاری امیدوارم بدو بنویسد که یزید را به جای نگهدارد.»

گفت: «ماخانندان، از اطاعت برکت یافته ایم و من نافرمانی و مخالفت را خوش ندارم» و برای رفتن آماده می شد، و چون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم و مفضل بنا کرد یزید را به شتاب توغیب کند. یزید بدو گفت: «حجاج ترا پس از من به جای نمی گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می کنی؟»

یزید گفت: «ای پسر بهله، من به تو حسادت می کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع الاخر سال هشتاد و پنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل و عبدالملک که با وی از يك مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که

«دلیر والا برفت پروردگارم

«شما را خوار کرد

«برای برادران حفره کندید

«ودر قعر گودال تارک افتادید

«صادقانه توبه کنید که

«هر که از توبه کردن دریغ دارد و خود داری کند

«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزید گفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم

«اما فرمان من نبردی

«امارت از دست برفت و پشیمان شدی

«من از اشتیاق تو نمی گریم

«ودعا نمی کنم که سالم باز آیی.»

گوید: و چون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی؟»
گفت: «گفتمش:

«به تو چیزی خردمندانگفتم

اما فرمان من نبردی

اگر ملامت، گویی خویشتن را گوی

اگر حجاج بداند که عصبان وی کرده‌ای

دستور وی را سخت خواهی دید.»

گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»

گفت: «گفتمش هر چه طلا و نقره هست برای امیر بردارد»

گوید: یکی به عیاض بن حصین گفته بود: «وقتی بدرت از پیش قتیبه گریخت،

قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هر چه طلا و

نقره هست برای امیر بردارد.»

کلیب بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غذای خوارزم رود.

یزید بدو نوشت: «ای امیر آنجا غارتی کم است و سختی بسیار.»

حجاج بدو نوشت: «جانشین معین کن و بیا»

یزید بدو نوشت: «آهنگک غذای خوارزم دارم»

حجاج بدو نوشت: «به غذای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»

گوید: اما یزید به غذا رفت و اطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی

صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت و هنگام زمستان باز آمد، سرما بر آنها

سخت شد و کسان جامه های اسیران را گرفتند و به تن کردند و اسیران از سرما

بمردند.

گوید: یزید در بلستانه فرود آمد. در آن سال مردم مرورود به طاعون دچار

شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد و به هر شهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتاد و دوم ولایتدار شد و به سال هشتاد و پنج معزول شد و در ربیع الآخر سال هشتاد و پنجم از خراسان برون شد و قتیبه ولایتدار شد.

ابومخنف درباره این که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفته ابوالمخارق راسی روایت دیگر آورده گوید: وقتی حجاج از کار ابن اشعث فراغت یافت جز یزید بن مهلب و مردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: و چنان بود که حجاج به جز یزید بن مهلب و مردم خاندان وی و مردم کوفه و بصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون کرده بود، و پس از ابن اشعث در عراق از کسی به جز یزید بن مهلب بیم نداشت و میخواست به جلیه وی را از خراسان برون آرد و کس میفرستاد که بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز میزد. تا او آخر روزگار عبدالملک چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملک نوشت که یزید بن مهلب را معزول کند و گفت که خاندان مهلب اطاعت ابن زبیر می کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملک بدو نوشت که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به آنها خطایی نکرده اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من و ادارشان کرده است.

و دنباله روایت چنان است که از پیش یاد کردیم.
در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت و آنجا را گشود.

سخن از خبر
فتح بادغیس

مفضل بن محمد گوید: حجاج به سال هشتاد و پنجم یزید را معزول کرد و به

مفضل نوشت که او را ولایتدار خراسان کرده، که نه ماه ولایتدار بود و به غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود و غنیمت‌ها گرفت که میان کسان تقسیم کرد و به هر یک از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون و شومان رفت که ظفر یافت و غنیمت گرفت و هر چه را به دست آورد میان کسان تقسیم کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقرری کسان را می‌داد و چون غنیمتی می‌گرفت میان کسان تقسیم می‌کرد.
کعب اشقری در ستایش وی شعری گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را

«که کارهای شایسته کرده باشند

«به‌شمار آریم

«تو در صف اولی

«به‌دینم قسم که مفضل قدرتی نمود

«که در شومان آبگاه و مرتع را

«از آن همگان کرد.»

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم سلمی در ترمذ کشته شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه
چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟

در باره سبب رفتن وی به ترمذ چنین گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یاد کرده‌ام، بیشتر کسانی که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به بنه خویش که به مرو مانده بود بیمناک بود و به پسر خویش موسی گفت: «بنه مرا از مرو ببر و از نهر بلخ عبور کن تا پیش یکی از ملوک روی یا به قلعه‌ای شوی که

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصد و بیست سوار حرکت کرد و سوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی چهار صد کس شد. کسانی از بنی سلیم و از جمله زرعه بن علقمه نیز بدو پیوستند. موسی به طرف زم رفت که با وی تبرد کردند و بر آنها ظفر یافت و مالی به دست آورد و از نهر گذشت و به بخارا رسید و از امیر بخارا خواست که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت و از او بترسید و گفت: «مردی آدم کش است و یارانش نیز چون خود وی اهل جنگ و شرند و از او اطمینان ندارم» اما مقداری طلا و اسبان و جامه‌هایی برای او فرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کرد که بدو گفت: «اقامت این دیار برای تو نکون باشد که قوم از تو بیمناک شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به نزد دهقان نوقان بماند، آنگاه حرکت کرد و در جستجوی جایی بود با قلعه‌ای که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند و از او خواستند که از آنجا برود.

علی بن محمد گوید: پس، موسی به سمرقند رفت و آنجا اقامت گرفت و طبر - خون شاه سمرقند وی را حرمت کرد و اجازه ماندن داد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سفد سفره‌ای داشتند که گوشت چرب و نان و کوزه شرابی بر آن می‌نهادند و این به هر سال یک روز بود و آنرا خاص یک سوار سفد می‌نهادند که جز او کسی بدان نزدیک نمی‌شد و آنروز خوراک یک سوار سفد بود، اگر کسی جز وی از آن می‌خورد با وی هم‌وردی می‌کرد و هر کس دیگری را می‌کشت سفره از آن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی گفت: «این سفره چیست؟» که بدو خبر دادند و خاموش ماند، آنگاه بار موسی گفت: «آنچه را بر این سفره هست می‌خورم و بایک»

سوار سغد هماوردی می‌کنم، اگر او را کشتم یک‌ه‌سوار سغدی‌ان می‌شوم.»

پس بنشست و آنچه را بر سفره بود بخورد، به صاحب سفره خیر دادند که خشمگین بیامد و گفت: «ای مرد عرب با من هماوردی کن.»

گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یک‌ه‌سوار سغد هماوردی کرد و او را بکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم و حرمت کردم و یک‌ه‌سوار سغد را کشتید، اگر نبود که توو یارانت را امان داده‌ام، شما را می‌کشتم، از ولایت من بروید» و چیزی بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد و به ک‌ش رفت. امیر ک‌ش به طرخون نامه نوشت و از او کمک خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابله وی رفت و نبرد کردند تا شب در آمد و از هم جدا شدند و یاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می‌کردند و طنابهای خیمه‌ها را ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام گذشتن از جان می‌کردند. آنگاه موسی به زرع بن علقمه گفت: «پیش طرخون برو و بسا وی حبله کن» زرع پیش طرخون رفت که بدو گفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی و کسان خویش را به کشتن دهی! که بدو دست نخواهی یافت تا به شمار آنها از شما کشته شود. اگر او و همه یارانش را بکشی ثمری نخواهی برد که وی را به نزد عربان منزلتی هست و هر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از تو بخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمانی.»

طرخون گفت: «نمی‌شود ک‌ش را به دست وی رها کرد»

گفت: «دست از او بردار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی برداشت و او سوی ترمذ رفت، در آنجا قلعه‌ای

بود بريك سوي شهر و مشرف بر نهر. موسی بیرون قلعه به نزد یکی از دهقانان ترمذ جای گرفت که از شاه ترمذ دوری گرفته بود و به موسی گفت: «فرمانروای ترمذ مردی بزرگمنش است و سخت آزر مگین، اگر با وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به قلعه خویش در آرد که مردی ناتوان است.»

موسی گفت: «چنین نمی‌کنم از اومی خواهم که مرا وارد قلعه کند.»
گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی را وارد قلعه کند اما نپذیرفت موسی با وی حيله کرد و هدیه داد و ملاطفت کرد تا میانشان گرم شد و با وی بیرون شد و به شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های موسی بسیار شد و عاقبت فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت و کس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من آی.

گوید: موسی یکصد کس از یاران خویش را برگزید که بر اسبان خویش وارد شدند و چون به شهر درآمد اسبان شیهه کشید که مردم ترمذ فال بد زدند و گفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه کس به یکجا و پنجاه کس به يك جا و غذا به آنها دادند و چون از غذا فراغت یافتند موسی دراز کشید، بدو گفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت و از اینجا بیرون نخواهم شد که خانه من شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر با آنها نبرد کردند که گروهی از مردم ترمذ کشته شدند و دیگران فراری شدند و به خانه‌های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت و به شاه ترمذ گفت: «برون شو که من متعرض تو و هیچیک از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر بیرون شدند و پیش ترکان رفتند و از آنها کمک خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش با آنها نبرد کردیم، ما با آنها نبرد نمی کنیم.»

گوید: پس این خازم در ترمذ بماند، یارانش نیز پیش وی رفتند که هفتصد کس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیز از یاران پدرش بدو پیوستند و نیرو گرفت که بیرون می شد و به اطراف خویش هجوم می برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش گفت: «به ناچار با اینان حمله ای باید کرد.»

گوید: و این به هنگامی بود که گرما سخت بود، موسی بگفت تا آتشی بیفر و ختند و یاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی به تن کردند و روی آن نمدها به تن کردند و دست سوی آتش فرا داشتند، گفتمی گرم می شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه داد که وارد شدند و از آنچه دیدند بترسیدند و گفتند: «چرا چنین کرده اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است و در زمستان گرممان می شود.»

ترکان برفتند و گفتند: «اینان جنیانند ما با آنها نبرد نمی کنیم.»

گوید: فرمانروای ترک خواست با موسی جنگ کند و فرستادگان روانه کرد و زهری و تیری فرو رفته در مشک فرستاد، مقصودش از زهر این بود که جنگ ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود و مشک به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت و تیر را بشکست و مشک را پیرا کند و قوم گفتند: «صلح نمی خواهند و می گوید که جنگ با آنها چون آتش است و ما رامی شکنند» و به جنگشان نیامدند.

گوید: بکیربن و شاح و لایتدار خراسان شد و متعرض موسی نشد و کس سوی

اوفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست و خلع کرد و اوسوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را بیود و چون سال بعد در آمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند و از آنها کمک خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند و محاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضد آنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان با مردم ترمذ روان شدند و جمع ترکان و مردم خزاعی موسی را در میان گرفتند.

گوید: و چنان شد که موسی اول روز با خزاعی نبرد می‌کرد و آخر روز با ترکان. بدین سان دو یا سه ماه با آنها نبرد کرد عاقبت موسی به عمرو بن خالد کلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به درازا کشید، بر سر آنم که به اردوی خزاعی شبیخون برم که در انتظار شبیخون نیستند.»

عمر و گفت: «شبیخون کار خوبی است اما برضد عجمان باشد که عربان محتاط ترند و زودتر می‌جنبند و هنگام شب از عجمان جسورترند. به آنها شبیخون ببر که امیدوارم خدایمان بر آنها نصرت دهد، آنگاه یکسره به نبرد خزاعی پردازیم که ما، در قلعه‌ایم و آنها در زمین باز و صبورتر و جنگ آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند و چون یک سوم شب سپری شد با چهارصد کس روان شد، به عمرو بن خالد گفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیک ما باشید و چون تکبیر گفتن ما را شنیدید تکبیر گوید. آنگاه از کنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه کفتان گرفت و چون به نزدیک اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد و گفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیر گفتن ما را شنیدید، تکبیر گوید خود او پیش رفت و عمرو را پیش فرستاد و کسان از پی او روان شدند و چون کشیک بانان آنها را بدیدند گفتند: «شما